

این کتاب همراه با جلدهای دوم و سوم و چهارم و پنجم
قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب
در نوروز ۱۳۴۷ در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان
به دریافت جایزه سلطنتی بهترین کتاب نائل آمد

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش
مهدی آذر یزدی

جلد اول:
قصه‌های برگزیده
از
کليلة و دمنه



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

آذربایجان، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

قشاشی جلد و منق از محمد بهرامی

چاپ اول: ۱۳۳۶

چاپ دهم: ۱۳۵۳

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

در این کتاب می‌خوانیم:

۷		چند کلمه باوجه‌ها
۹	"	شکارچی دانش‌آسوز
۱۴	"	خرگوش ناهوش
۱۹	"	کیوتو جهانگرد
۲۷	"	روباد حله‌گر
۳۲	"	همکاری موش و زاغ
۴۰	"	دوستی کبک و شاهین
۴۵	"	گربه روزه‌دار
۵۰	"	موش آهن‌خو
۵۳	"	ادم خیال‌باف
۵۶	"	خرچنگ و مرغ ماه‌خوار
۶۱	"	سنگ‌پشت برحرف
۶۵	"	مغال میاسمدار
۶۹	"	کیوتو بی‌صبر
۷۱	"	سرغان کارآگاه
۷۶	"	سرخ‌خوش‌باور
۸۲	"	گربه پیرزال
۸۶	"	نیش عرب
۸۸	"	احتیاط روباه
۹۰	"	چشم بیمار
۹۲	"	جواب طوطی
۹۴	"	تربیت گرگ
۹۶	"	اشتهاء اردک
۹۸	"	حاضرجوایی بلبل
۱۰۱	"	دوستی خرس
۱۰۴	"	گناه مرغ خانگی
۱۰۷	"	و چند کلمه با بزرگها
۱۰۹	"	نظر صاحب‌نظران

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب دارای بیست و پنج قصه است که از کتاب **کلبله و دمنه** انتخاب شده و از اصل آن ساده‌تر نوشته شده است. **کلبله و دمنه** نام کتاب معروفی است که اصل آن تقریباً در دو هزار سال پیش از این به زبان هندی قدیم نوشته شده و بعد در زمان **انوشیروان** و به دستور این پادشاه از زبان هندی به زبان پهلوی ترجمه شده و مدتها بعد به زبان عربی و پانصد سال بعد از آن به زبان فارسی درآمده است.

ترجمه فارسی **کلبله و دمنه** در هفتصد سال پیش از این نوشته شده و کتاب بزرگی است که به اندازه ده برابر کتاب حاضر مطلب دارد. اما انشای کتاب **کلبله و دمنه** فارسی هم مانند سایر کتابهای قدیمی استادانه و مشکل است و چون لغتهای عربی زیاد در آن به کار برده شده خواندنش برای کودکان دشوار است و پیش از تحصیل دوره دوم دبیرستان آن را به آسانی نمی‌توان خواند و فهمید.

نویسنده‌ای که اصل کتاب **کلبله و دمنه** را نوشته مقصودش این بوده که در میان قصه‌ها و حکایتها دستورهای اخلاقی و رازهای زندگی خوب را بگنجاند، تا خوانندگان کتاب در عین حال که داستان و افسانه می‌خوانند آن چیزها را به خوبی بشناسند. بیشتر قصه‌های کتاب هم از زبان حیوانات ساخته شده و دو کلمه **کلبله و دمنه** هم نام دو شغال است که حکایتهای کتاب از قول آنها گفته شده است.

اصل کتاب **کلبله و دمنه** دارای صد حکایت است که بعضی از آنها برای زمانهای قدیم خوب بوده و به کار زندگی امروز نمی‌خورد ولی بعضی دیگر از قصه‌هایش همیشه خوب است و از آنها می‌توان چیزهای خوبی یاد گرفت. این بیست و پنج قصه‌ای که در کتاب حاضر دیده می‌شود همان قصه‌های خوب کتاب **کلبله و دمنه** است که من سعی کرده‌ام آنها را با انشای ساده‌تر بنویسم تا همه بچه‌ها بتوانند خودشان بخوانند و در حالی که تفریح می‌کنند نتیجه‌های خوب قصه‌ها را به خاطر بسپارند.

کتابی که اکنون در دست شماست جلد اول از دوره ده جلدی **قصه‌های خوب** است. جلدهای دیگر **قصه‌های خوب** هم که از دیگر منابع ایرانی انتخاب شده، جداگانه چاپ می‌شود.

در اول این کتاب یک صفحه رنگی جای عکس چاپ شده تا کسانی که می‌خواهند کتاب را به دیگران به عنوان یادگاری و هدیه و جایزه بدهند برای عکسشان و برای نوشتن اهداء و امضا جای مناسبی داشته باشد. امیدوارم این موضوع هم پسند شما باشد و در خاتمه خواهش دارم اگر این کتاب را خواندید و خوشتان آمد به دوستان خودتان هم سفارش کنید این کتاب را بخوانند.

(اسفند ماه ۱۳۳۶)

دوستدار سعادت شما م. آذر



با فروش این مرغها زندگی کنم و از صبح تا حالا انتظار کشیده‌ام تا حالا که سه کبوتر آمده‌اند نزدیک تله و دانه برمی‌چینند و ممکن است به دام بیفتند و اگر دو تا را شما ببرید و یکی بماند برای من نان نمی‌شود.

آن دو نفر جواب دادند: «تو هر روز این کار را می‌کنی و ما مدتهاست گوشت شکار نخورده‌ایم و چون گوشت کبوتر در مدرسه ما خیلی تحفه است ما می‌خواهیم امروز به دوستان خود در مدرسه مهمانی بدهیم و کبوترهای امروز قسمت ما است.»

صیاد گفت: «آخر ای خوش انصافها، این مرغان که کبوتران مدرسه نیستند، مال بیابانند، این دام را هم که طلبه‌ها نساخته‌اند، زن من بافته است، این زمین هم که وقف مدرسه نیست و شما هیچ حقی به گردن من ندارید، پس چرا می‌خواهید مزاحم من بشوید.» اما هرچه شکارچی التماس کرد به گوش آنها نفرت که نفرت و گفتند: «یا باید قبول کنی که دو کبوتر هم به ما بدهی تا ساکت شویم یا ما هم به کار خودمان مشغول می‌شویم و اگر مرغها پریدند به ما مربوط نیست، تو هم حق نداری برای درس خواندن و مباحثه کردن ما مزاحم بشوی.»

صیاد گفت: «حالا که این طور است پس برای اینکه من راضی باشم و کبوترها بر شما

حلال باشد باید عوض دو کبوتر که می‌دهم شما هم آن درسی را که دارید می‌خوانید و بر سر آن گفتگو داشتید به من یاد بدهید.» و همه قبول کردند و ساکت شدند. و آن سه کبوتر هم در دام افتادند.

بعد از آن که صیاد کبوترها را گرفت به طلبه‌ها گفت: «من به قول خودم وفا می‌کنم، این دو کبوتر مال شما، آن یکی هم مال من. حالا شما هم به قول خودتان وفا کنید و درسی را که بر سر آن گفتگو داشتید به من یاد بدهید.»

آنها گفتند: «حاضریم ولی عیش این است که تو سواد نداری و نمی‌توانی مسأله را درست بفهمی، تازه اگر هم بفهمی انسان باید سالها برود درس بخواند تا یک چیزی که به درد زندگی بخورد یاد بگیرد و بر فرض که تو یک کلمه یادگرفتی این برای تو علم و دانش نمی‌شود و از آن نان و آب در نمی‌آید.»

شکارچی جواب داد: «خوب، سواد ندارم به جای خود ولی این را می‌دانم که هیچکس همه چیز را در یک روز یاد نمی‌گیرد. علم و دانش کم کم به دست می‌آید و هر کلمه‌ای که انسان می‌آموزد و هر درسی که می‌خواند همان یک کلمه و یک درس هم روزی در زندگی به کارش می‌آید.»

طلبه‌ها گفتند: «بسیار خوب، آفرین بر آدم چیز فهم، حالا که این طور است گوش بده: آن چیزی که ما بر سر آن مباحثه می‌کردیم کلمه خنثی* بود، خنثی یعنی انسان و حیوانی که نه نر باشد و نه ماده باشد و گفتگوی ما از این بود که یک آدم خنثی مطابق اصول مذهبی چگونه ارث می‌برد؟ و هنوز گفتگو داشتیم که تو ما را ساکت کردی.»

شکارچی گفت: «بسیار خوب، از اینکه همین یک کلمه خنثی را یاد گرفتم از دادن دو کبوتر راضی هستم...» و خدا حافظی کردند و رفتند.

آن روز گذشت و روز بعد شکارچی برای صید ماهی به کنار دریا رفت و تور ماهیگیری را در آب انداخت و بند آن را گرفت و تا ظهر منتظر نشست و هیچ ماهی در آن نیفتاد. موقعی که خسته شده بود و می‌خواست دست خالی برگردد ناگهان یک «شاه ماهی»، یک ماهی خوشرنگ و زیبا که در عمر خود مثل آن را ندیده بود در تور افتاد. از بس زیبا بود آن را زنده زنده در ظرفی که همراه داشت به خانه آورد. در راه هی آن را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «بین دست قدرت خداوند چه موجود ظریف و زیبایی به وجود آورده و در رنگ آمیزی آن چه رنگهای عجیبی به کار برده.»

این ماهی در پشت گردن و سینه و پهلوی دارای رنگهای گوناگون سفید و سیاه بود و

* خوانده می‌شود، خنثا (بر وزن: دنیا)

فلسه‌هایی نقره‌ای رنگ داشت، بالهای زیر شکمش طلایی رنگ بود و دم آن جلوه دیگری داشت و انسان تعجب می‌کرد که چگونه در آب دریا اینهمه رنگهای دلفریب نقاشی شده است.

وقتی شکارچی به خانه رسید زن خود را صدا کرد و گفت: «امروز ماهی گیر نیامد و نیامد اما بیا و ببین که آخر چه ماهی خوشگلی به تورم خورد که مثل عروس به هفت قلم آرایش شده.»

زن صیاد انگشت تعجب به دندان گرفت و از دیدار آن ماهی زیبا فریاد شادی کشید و به شوهر گفت: «من هم در عمر خود چنین ماهی زیبایی ندیده‌ام و حیف است که این ماهی به مصرف خوراک برسد یا در بازار فروخته شود. خوب است این را به عنوان هدیه برای حوض مرمری که تازه در قصر پادشاه ساخته‌اند ببری و با این خدمت نام خود را در میان همکاران بلند آوازه سازی.»

صیاد گفت: «ای زن، گل‌گفتی و زیباگفتی که هدیه‌ای شایسته است.» و فوری ماهی را در ظرف آب پاکیزه‌ای افکند و رو به قصر پادشاه روان شد. موقعی رسید که تازه در حوض آب انداخته بودند و چند ماهی زیبا در آن انداخته و برای جلوه و صفای حوض یک کشتی کوچک جواهرنشان هم روی آب شناور کرده بودند و پادشاه و وزیران مشغول بازدید ساختمان حوض بودند. کشتی کوچک روی آب چرخ می‌زد و ماهیها در آن آب روی سنگهای رنگارنگ جلوه می‌فروختند.

صیاد رسید و هدیه خود را تقدیم کرد و چون آن را در آب انداختند از تمام ماهیها زیباتر بود. پادشاه از دیدار آن ماهی خوشوقت شد و دستور داد هزار تومان به صیاد پاداش بدهند. یکی از نزدیکان پادشاه که وزیری حسابگر بود از این جایزه بزرگ تعجب کرد و آهسته به پادشاه گفت: «قربان، صیاد با گرفتن صد تومان هم خوشحال می‌شود و این پاداش برای یک ماهی خیلی زیاد است چرا که دریا پر از ماهی است و ماهیگیرها بسیارند و اگر چه بخشش کار پسندیده‌ای است ولی اسراف به خزانه زیان می‌رساند و دیگران هم در طمع می‌افتند.»

پادشاه جواب داد: «حالا گذشته است، من به او هزار تومان وعده کردم و به قول خود وفا خواهم کرد.»

وزیر بخیل جواب داد: «ممکن است حيله‌ای به کار ببریم که وعده خلافی نشود: از شکارچی می‌پرسیم که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گفت نر است می‌گوییم ماده‌اش را



بیاور، و اگر گفت ماده است می‌گوییم نرش را بیاور و هزار تومان را بگیر، و چون دیگر نمی‌تواند مانند این ماهی را پیدا کند شرم‌منده می‌شود. بعد به جای هزار تومان صد تومان پاداش می‌دهیم و او هم راضی و خوشحال برمی‌گردد.»

پادشاه سکوت کرد و از صیاد پرسیدند: «خوب، آقای صیاد، این ماهی که آورده‌ای نر است یا ماده است؟» پیر صیاد که مردی تجربه دیده و باهوش بود از گفتگوی آهسته وزیر با پادشاه در فکر افتاده بود که آیا درباره‌ی من چه صحبتی می‌کنند و حالا در برابر این پرسش نمی‌دانست چه بگوید. ناگهان حرف طلبه‌های دیروز به خاطرش رسید و با خود گفت خوب درسی یاد گرفته‌ام و جواب داد: «قربان: این ماهی نه ماده است و نه نر است، بلکه خنثی است.»

همه حاضران از این حرف به خنده افتادند، پادشاه نیز از حاضر جوابی شکارچی خوشش آمد و فرمود: «حالا که چنین است پس دو هزار تومان به صیاد بدهید.» صیاد انعام خود را گرفت و خرم و خوشحال به خانه برگشت و با خود گفت: «راست گفته‌اند که یاد گرفتن هر چیزی روزی به کار می‌آید اگر چه یک درس یا یک کلمه باشد.»

خرگوش باهوش

روزی بود و روزگاری بود. در یک جنگل دور افتاده که پراز درختهای میوه و سرو و کاج و گلها و گیاههای سبز و زیبا بود و آب و هوای بسیار با صفا داشت گروه زیادی از حیوانات و مرغها و جانوران گوناگون زندگی می کردند مانند میمونها، خرگوشها، گرازها، آهوها، کبکها، بزکوهیها، کبوترها و خیلی از مرغهای صحرایی. و چون همه جور سبزی و میوه فراوان بود همه خوش و خرم روزگار بسر می بردند.

ولی یک شیر زورمند و ظالم هم در نزدیکی آن جنگل منزل گرفته بود و بلای جان آن حیوانات شده بود. هر روز در گوشه ای، پشت درختی یا بته گیاهی کمین می کرد و همینکه



یکی از حیوانات را تنها می یافت او را می گرفت و از هم می درید و گوشتش را می خورد. چون هیچ کس هم زورش به او نمی رسید نمی توانستند چاره ای بکنند و کم کم زندگی شیرین حیوانات آن بیشه از ترس شیر دچار تلخی و ناراحتی شده بود و هیچکدام نمی دانستند آیا صبح که از خانه و لانه بیرون می آیند سالم به خانه برمی گردند یا نه.

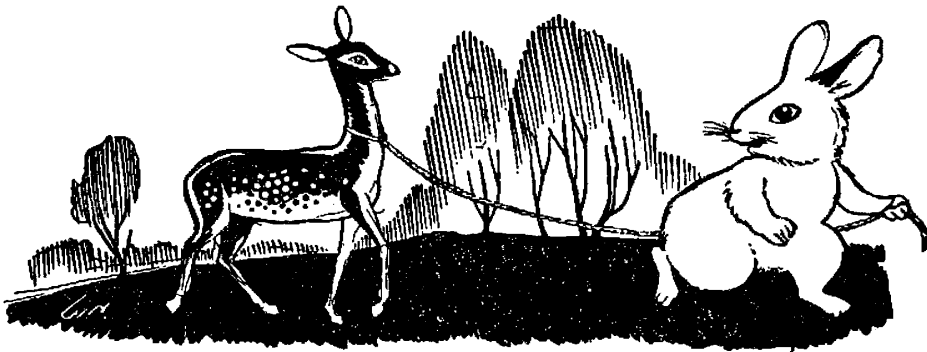
در میان خرگوشهایی که در آن صحرا بودند یک خرگوش باهوش بود که برای علاج ناراحتی و ترس حیوانات نقشه ای طرح کرده بود و با چندتا از حیوانات دیگر نقشه خود را شرح داد و همه پسندیدند و چون دیدند فکر خوبی کرده یک روز تمام حیوانات

جنگل را دعوت کردند و همه دسته جمعی رفتند دم منزل شیر و خرگوش را به نمایندگی انتخاب کردند که با شیر حرف بزند. خرگوش قدری به شیر خوشامد گفت و بعد گفت: «ای شیر توانا، حیوانات جنگل به من و کالت داده اند که با شما حرف بزنم. ما می دانیم که زور و قدرت تو از ما بیشتر است و ما حیوانات ضعیفی هستیم و چون نمی توانی علف بخوری و رئیس گوشتخواران هستی هر روز یکی از ماها را می گیری و بچه های ما نمی توانند از ترس تو با آسایش خیال در جنگل گردش کنند، بعضی از روزها هم که تو نمی توانی کسی را شکار کنی گرسنه می مانی. اینک ما آمده ایم قراری بگذاریم که هم ما و هم تو راحت باشیم و هر کسی با خیال راحت زندگی کند.»

شیر پرسید: «چه قراری می گذارید که هم من و هم شما راحت باشیم؟»
 خرگوش گفت: «قرار می گذاریم به شرطی که تو بی خبر حیوانات جنگل را شکار نکنی و ما امنیت داشته باشیم، هر روز خودمان یک حیوان چاق و چله را که برای خوراک تو مناسب باشد انتخاب کنیم و پیش تو بفرستیم و آنوقت، هم تو از زحمت شکار کردن راحت می شوی و هم حیوانات ضعیف با خیال راحت چرا می کنند و هم اینکه همیشه سر موقع خوراک حاضر و آماده داری و هم روزی تو حلال تراست.»

شیر گفت: «بسیار خوب، شرطش این است که خودتان باهم بسازید و هر روز، اول ظهر خوراک مرا همراه خودت بیاوری و همه در امان باشید، اما وای به وقتی که یک ساعت دیر بشود، آن وقت روزگارتان را سیاه خواهیم کرد.»

حیوانات هم قبول کردند و بعد از آن هر روز یک دسته از حیوانات از میان خودشان یکی را که گناهی کرده بود و بایستی تنبیه شود انتخاب می کردند و به همراه خرگوش او را برای خوراک شیر می فرستادند.



یک روز قرعه به نام خوکها بود، یک روز نوبت بزهای کوهی، یک روز آهوها، یک روز میمونها، یک روز خرگوشها و همچنین سایر حیوانات و بعد از آن قول و قرار خیال همه راحت بود که بی جهت و بی خبر در چنگال شیر بی رحم گرفتار نمی شوند و خیلی هم مواظب بودند که هیچ وقت از موقع ناهار دیرتر نشود تا شیر اوقاتش تلخ نشود.

بود و بود تا روزی که نوبت به طایفه خرگوشها رسید و بایستی از میان خودشان یکی را انتخاب کنند. همه خرگوشها جمع شدند و قرعه کشیدند و قرعه به نام برادر خرگوش باهوش افتاد. در این موقع خرگوش باهوش رفت روی یک سنگ ایستاد و گفت: «دوستان عزیز، درست گوش بدهید تا مطلبی به شما بگویم، یادتان هست که چند وقت پیش، همه حیوانات جنگل از شیر می ترسیدند و هیچ کس خواب راحت نداشت و پیشنهاد من باعث شد که تا اندازه ای حیوانات راحت شوند؟»

همه گفتند: «آری، پیشنهاد خوبی کرده بودی ولی حالا که قرعه به نام برادر خودت افتاده آیا می خواهی از بردن او خودداری کنی و قانونی را که گذاشته شده با خودپسندی خودت به هم بزنی؟»

خرگوش باهوش گفت: «نه، من هم عقیده دارم که قانون باید درباره همه یکسان باشد و من و برادرم هم برای فداکاری حاضریم اما یک فکر خوبی کرده ام که اگر به آن عمل کنیم ممکن است بعد از این تمام حیوانات از ظلم شیر راحت بشوند.» پرسیدند: «چه فکری کرده ای؟» خرگوش باهوش گفت: «نقشه این است که مرا دو ساعت دیرتر بفرستید و تنها هم بفرستید تا من هم بروم و فکری را که کرده ام صورت بدهم و اگر این را قبول کنید و دو ساعت به من مهلت بدهید من تمام شما را از شر این ظالم راحت می کنم.» گفتند: «فکری را که کرده ای بگو.» گفت: «حالا نمی توانم بگویم چونکه ممکن است کسی خیانت کند و به خارج خبر ببرد. نقشه ای که من دارم مثل نقشه جنگ است و باید پنهان بماند. برادر و خانواده من در میان شما هستند اگر من دروغ گفتم و فرار کردم آبروی آنها خواهد ریخت، همانطور که افراد خانواده خیانتکاران آبرو ندارند.»

خرگوشان چون همیشه از خرگوش باهوش خیر و خوبی دیده بودند قبول کردند که مطابق حرف او عمل کنند و به او مهلت بدهند و بعد هم او را تنها بفرستند. پس خرگوش باهوش دو ساعتی صبر کرد و بعد تنها و آرام به طرف منزل شیر روان شد.

اما از آن طرف شیر تا دو ساعت بعد از ظهر صبر کرد و دید از طرف حیوانات خبری نشد و چون تا آن روز هیچ وقت در فرستادن خوراکش تأخیر نشده بود خیلی عصبانی شده

بود زیرا هم خیلی گرسنه بود و هم بد قولی حیوانات به رگ غیرتش برخورده بود و با خودش خط و نشان می کشید که اگر از دو ساعت بیشتر طول بکشد چه می کنم و چه می کنم و همه حیوانات را بیچاره می کنم...

ناگهان سر و کله خرگوش از دور پیدا شد که خود را مثل اشخاص ماتم زده و عزادار، غمگین ساخته بود و آهسته آهسته پیش می آمد. همینکه خرگوش به شیر رسید مانند کسی که می خواهد گریه کند سلام کرد. شیر گفت: «هان، تا این وقت کجا بودی؟ چرا تنها هستی؟ مگر حیوانات قول و قرار خودشان را فراموش کرده اند؟»

خرگوش گفت: «نه قربان، من از نزد حیوانات می آیم، آنها مطابق قرارداد درست موقع ظهر یک خرگوش چاق و چله را برای شما همراه من فرستادند و ما داشتیم با عجله می آمدیم ولی در میان راه یک شیر غریبه که درست هیکلش مثل شما بود پیدا شد و خرگوش را به زور از چنگ من گرفت و هر چه التماس کردم که این خرگوش خوراک شیر بزرگ است به من اعتنا نکرد و جواب داد: «شیر بزرگ کدام بی شعوری است، اینجا شکارگاه من است و از من بزرگتر کسی نیست و هر کس هم سر جنگ دارد بیاید بینم حرفش چیست، اگر تو هم زبان درازی کنی گوشه‌ایت را از بیخ می کنم تا دیگر خرگوش نداشته باشی و یک خر حسایی باشی.» و بسیار حرفهای بی ادبانه نسبت به شما زد که اگر می توانستم سرش را می کردم اما زورم به او نمی رسید. این است که از ترس جان فرار کردم و آمدم تا گزارش آن را بدهم و بینم بعد از این تکلیف ما و شما چه می شود؟»

شیر که گرسنه بود و از پیش هم اوقاتش تلخ شده بود، از اینکه در جنگل رقیب پیدا کرده سخت عصبانی شد و از خرگوش پرسید: «حالا آن شیر کجاست؟ می توانی او را به من نشان بدهی تا داد خود را از او بگیرم؟»

خرگوش گفت: «چرا نتوانم، او در همین نزدیکی پشت آن درختهاست.» شیر گفت: «زود برویم و دمار از روزگارش برآریم.»

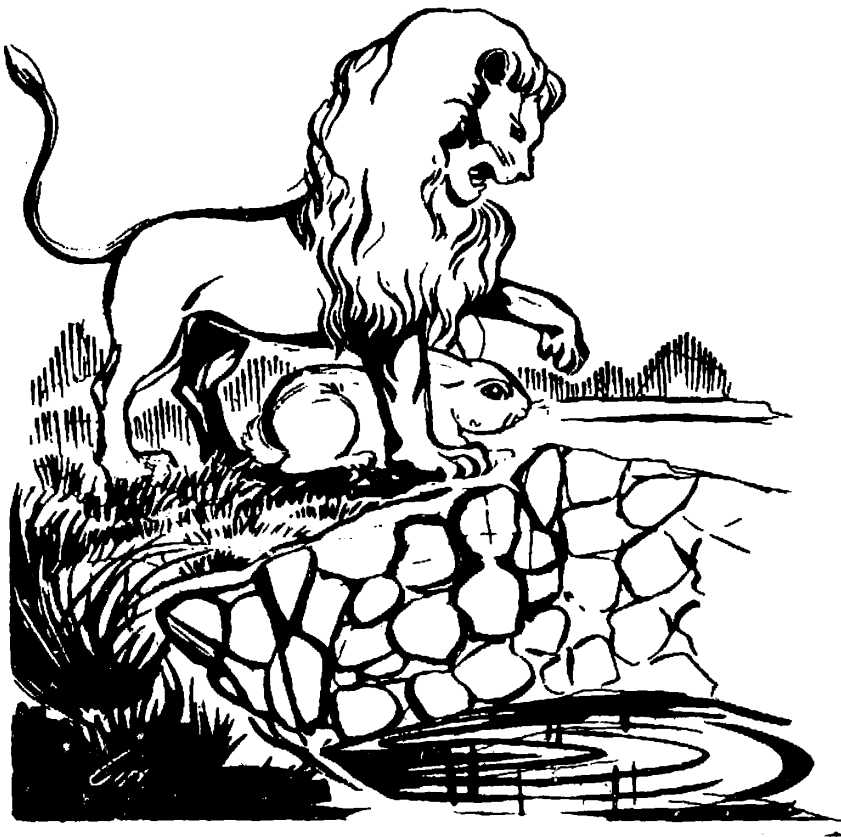
خرگوش از جلو و شیر از عقب دویدند و دویدند تا از جنگل خارج شدند و نزدیک تپه سبز در کنار چاه بزرگی که آب فراوان داشت رسیدند و ناگهان خرگوش ایستاد. شیر گفت: «چرا نمی روی؟»

خرگوش گفت: «دشمن در این چاه است و من از او می ترسم.»

شیر گفت: «احمق، تا من اینجا هستم از هیچ کس نباید ترسید و حالا می بینی که پوستش را از تنش می کنم.» خرگوش برای اینکه قدری بیشتر شیر را سر غیرت بیاورد گفت:

«قربان، قدری احتیاط کنید چون که او درست هیکلش مثل شماست و بقدر شما زور دارد.» شیر گفت: «تو او را نشان بده و دیگر کاری نداشته باش.» خرگوش گفت: «شیر در همین چاه است و من می‌ترسم جلوتر بیایم.»

پس شیر غضبناک جلو دوید و لب چاه ایستاد. خرگوش باهوش هم دوید و میان دو دست شیر ایستاد و هر دو در آب چاه نگاه کردند. خرگوش عکس خودش را که در آب افتاده بود نشان داد و گفت: «می‌بینید؟ این همان شیر بیگانه است و این هم خرگوشی است که از من گرفته و هنوز نخورده.»



شیر همینکه عکس خود و خرگوش را در آب دید به گمان اینکه دشمن است فوری خود را برای جنگ بر دشمن در آب انداخت و در آب غرق شد و خرگوش باهوش سلامت بازگشت و به حیوانات مژده داد که حالا دیگر همه می‌توانند خوش باشند زیرا شیر ظالم هلاک شد - و حیوانات شادی کردند و دانستند که: «در بسیاری از کارها، نیروی فکر و تدبیر، بیش از زور و شجاعت است.»

کبوتر جهانگرد

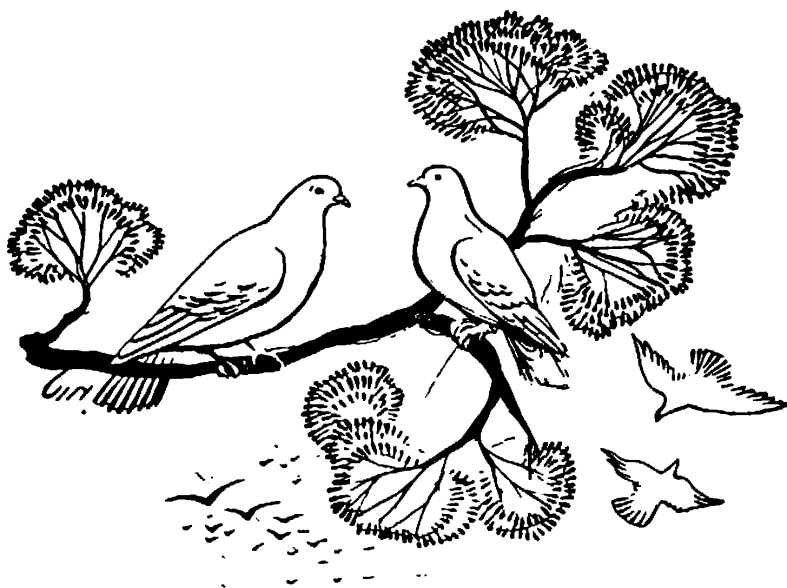
روزی بود و روزگاری بود. در صحرایی که چاههای قنات آب زیاد بود و «کبوتران چاهی» در سوراخهای بالای چاه آشیانه داشتند دو بچه کبوتر بودند که با هم خیلی رفیق بودند. شبها در لانه قصه می‌گفتند، صبحها با هم آواز می‌خواندند، روزها در صحرا دانه می‌جستند و با سایر همسایه‌ها بازی و پرواز می‌کردند و زندگی خوش و خرمی داشتند. نام یکی از آنها «بازنده» و نام دیگری «نوازنده» بود.

یک روز که در صحرا مشغول پرواز و بازی بودند «بازنده» کوه سرسبزی را که از دور پیدا بود به نوازنده نشان داد و گفت: «بیا برویم ببینیم آنجا چه خبر است؟» نوازنده گفت: «نه داداش، راهش خیلی دور است و رفتن ما به آنجا صلاح نیست و هر جا برویم نمی‌توانیم از اینجا خوشتر باشیم، تازه ممکن است آنجا شکارچی و دشمن و خطر هم داشته باشد.»

بازنده گفت: «اوه، تو چقدر می‌ترسی، پس خبر نداری که من تصمیم گرفته‌ام بروم مدتی در اطراف دنیا بگردم و از همه چیز و همه جا باخبر شوم، راستش این است که این زندگی یکنواخت زندگی نیست، هر شب توی سوراخی که اسمش را خانه گذاشته‌ایم خوابیدن و هر روز توی این صحرا که اسمش را وطن خودمان گذاشته‌ایم گردش کردن، من دیگر خسته شده‌ام، دنیا بزرگ است و باید رفت جهانگردی کرد.»

نوازنده جواب داد: «عزیز من، دنیا همه جایش یک جور است و بقول شاعر: به هر کجای که روی آسمان همین رنگ است، اگر شخص عاقل باشد می‌تواند هر جا که زندگی می‌کند در همان جا خوش باشد، در سفر رنج و زحمت بسیار است و خطر بی‌شمار است و ما اینجا خانه داریم، آسایش داریم، نان و آب خدا داده است، آزادی و امنیت داریم، در میان سر و همسر آبرو و اعتبار داریم، هزارتا دوست و رفیق داریم و زندگی خوب داریم، چرا برویم به جایی که غریب باشیم و بی‌سر و سامان باشیم و هیچ کس ما را هیچ حساب نکند و به بازی نگیرد.»

بازنده گفت: «نه، من شنیده‌ام که مسافرت خیلی فایده دارد و شخص در غربت تجربه



می‌آموزد و دانشمندان گفته‌اند که قلم تا روی صفحه کاغذ سفر نکند اثری به وجود نیاید و شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در میدان مبارزه آبرو پیدا نکند و آب که در یک جا بایستد گندیده شود و همه بزرگان دنیا از سفر کردن و دنیا دیدن ستایش کرده‌اند و اگر اینجا که ما هستیم خوب بود باز و عقاب و طاوس هم می‌آمدند اینجا می‌ماندند.»

نوازنده گفت: «عجب حرفهای بزرگ می‌زنی، شمشیر و قلم به من و توجه ربطی دارد، زندگی هرکسی فراخور احوال خودش باید باشد. سفر برای باز شکاری و اسب سواری خوبست نه برای کبوتر چاهی و مرغ خانگی. مگر دانشمندان و بزرگان این را به تو نگفته‌اند که ماهی وقتی از آب بیرون می‌افتد می‌میرد و بسیار مردم در غربت به دست دشمنان و بد سیرتان هلاک شده‌اند؟ اگر نمی‌دانی بدان که خیلی از دیگران هستند که داشتن زندگی آسوده و خوش ما را آرزو می‌کنند و کسی که قدر آنچه دارد نشناسد و به طمع چیزهای مجهول از وطن آواره شود و دنبال بیگانگان برود پشیمان می‌شود. من می‌دانم که دیدار دوستان چه لذتی دارد و فراق یاران و همجنسان بدترین دردها و سخت‌ترین رنج‌هاست.»

بازنده جواب داد: «این حرفها به گوش من فرو نمی‌رود، دنیا بزرگ است و دوست و رفیق قحط نیست، اگر امروز از یکی دور شدیم فردا با دیگری رفیق می‌شویم و رنج و سفر هم ترس ندارد چرا که عادت می‌شود و غم غربت هم به تماشای جهان می‌ارزد.»

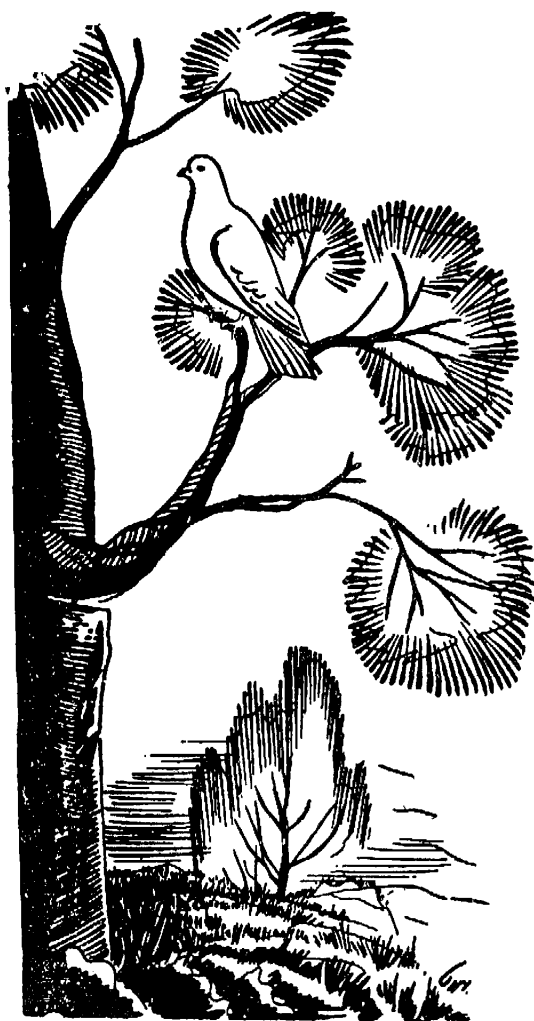
نوازنده جواب داد: «اشتباه نکن که عمرها کوتاه است و اگر شخص بخواهد هر روز رفیق تازه‌ای بگیرد و جای تازه‌ای پیدا کند، تا باهم آشنا شوند و خوبی آنجا را بشناسد عمرشان به آزمایش صرف می‌شود و بهره‌ای از خوشی نمی‌برند و بهترین دوست، دوست قدیمتر است و بهترین زندگی، زندگی در وطن قدیم است.»

بازنده جواب داد: «خواهش می‌کنم برای من از این فلسفه‌ها نباف چرا که من تصمیم خودم را گرفته‌ام و از قصد خود بر نمی‌گردم. به عقیده من دنیا دیدن بهتر از دنیا خوردن است و من از همین حالا می‌روم، دیگران در دنیا چطور زندگی می‌کنند، من هم یکیش!»

نوازنده گفت: «حالا که حرف حسایی سرت نمی‌شود بیش از این گفتگو فایده ندارد معلوم می‌شود تو هم از جنس آن آدمها هستی که تا خودشان در زندگی سرشان به سنگ نخورد نصیحت هیچ کس را نمی‌شنوند، پس خود دانی، اما اگر از دیگران جفا دیدی باز هم من در دوستی وفادارم و هر وقت از کار خود پشیمان شدی برگرد.»

پس باهم وداع کردند و نوازنده «به امید دیدار» گفت و به خانه رفت و بازنده پرو- بال زنان و شادی کنان رو به کوهسار سرسبزی که از دور پیدا بود پرواز کرد. از تماشای درختها و بیابانها خوشحال بود و می‌رفت تا به کشتزاری در دامنه کوه رسید که درختها و گلها و سبزه‌هایی داشت و آب و هوایش بسیار باصفا بود و چون آخر روز بود همانجا را پسند کرد و بر شاخه درخت بلندی نشست و باخود گفت: «چه خوش است منزل داشتن بر شاخ درخت و تماشا کردن گلها و سبزه‌ها و جویبارها و دیدن ستارگان درخشان آسمان در تاریکی شب، بغوغو، بغوغو...»

خورشید کم‌کم غروب می‌کرد و هنوز کبوتر بازنده از خستگی دور و دراز خود در نیامده بود که هوا از ابر پوشیده شد و باد و طوفان سختی شروع شد و برق و باران تندی درگرفت. البته دیگر شاخه درخت جای آرام و قرار نبود اما بازنده هر چه نگاه کرد هیچ پناهگاهی به نظرش نرسید تا از باد و باران و سرما به آنجا پناه ببرد. آخر خود را به زیر شاخ و برگ درخت گل سرخی کشید و تا صبح از سرما و رطوبت هوا لرزید. گاهی باخود می‌گفت: «چه بد کردم که تنها به این محل ناشناس آمدم و سخن دوست وفا کیش خود را نشنیدم.» ولی دوباره به خودش جواب می‌داد که: «همیشه هوا این‌طور نمی‌ماند و هر چه باشد می‌گذرد و اگر قرار باشد با یک ناراحتی از میدان در بروم و روحیه خود را باز هم هرگز به جایی نخواهم رسید و باید صبر و استقامت داشته باشم.» به هر حال شب را



با هزار زحمت و رنج و بیخوابی به صبح رسانید. صبح که هوا صاف شد و آفتاب، دشت و کوه را روشن ساخت بازنده باز بر شاخه درخت قرار گرفت و از صفای هوا لذت می برد اما چون مرغهایی را که در آنجا در پرواز بودند نمی شناخت و زبانشان را نمی فهمید از تنهایی دلش گرفته بود و هر چه می خواست آواز بخواند خواندنش نمی آمد و داشت فکر می کرد که: «آیا بهتر نیست به خانه برگردم؟» دوباره می گفت: «حالا که قصد کرده ام چند روزی دور دنیا گردش کنم گردش می کنم.» و هنوز در این فکر بود که دید یک شاهین قوی پنجه به طرف او می آید و قصد گرفتن او را دارد. از دیدن دشمن دلش به تپش افتاد و از اینکه هنوز از سرمای شب گذشته راحت نشده گرفتاری دیگری برایش پیش آمده سخت